

دختر آفتاب



یکی بود، یکی نبود. یک بشقاب بود که رنگ آفتاب بود.
بشقاب به همه می گفت: «من دختر آفتابم. دوستِ خانم مهتابم.»
بشقاب، توی یک کتاب بود.
توی کتاب، یک تاب بود. تاب، خواب بود.
یک دفعه بشقاب پرید و سوار تاب شد. تاب، بیدار شد. مشغول کار شد.
بشقاب گفت: «برو بالا، تاب! مرا برسان به خود آفتاب.»
تاب، بالا رفت و پایین آمد. رفت تا آسمان. دوباره برگشت، به زمین آمد.
بشقاب، به آفتاب سلام کرد و گفت: «مامان آفتاب جان، من دوستت دارم. قد
این جهان.»

